

تشنه‌ی سراب

مهدی افتخاری

دقیقه مطالعه · ۲,۸۲۴ کلمه · ۲۵ مهر ۱۴۰۵ ۱۵

از خانه زدم بیرون. برف مفصلی باریده بود که برای این وقت سال می‌شد بی‌سابقه به حسابش آورد. دست‌کم من به عمر چهل‌ساله‌ام چنین آبان سرد و بی‌مهری ندیده بودم. دلزده و افسرده از خانه زدم بیرون. این روزها کارمان شده بود این که برویم دفتر و سیگار دود کنیم تا شب دوباره برسد. دوباره شب برسد و وقتِ خواب، خیره به سقف با خودمان حساب کنیم در روزی که گذشت، قیر شب را مثقالی چند معامله کردیم؟

تا سر جلال پیاده رفتم و هر قدم صدبار به خودم لعنت فرستادم. پاهایم به اندازه‌ای یخ کرده بود که با دیدن برفِ شتک شده روی کفش‌هایم مطمئن شدم سرمای همان مقدار برف دارد پاهایم را خشک میکند. کفش‌هایم را به جدول کوبیدم. درد پاهایم بیشتر شد. صبح اول وقت دستان زمخت ننه سرما صورت آدم را می‌تراشید.

پیکان زرد قراضه‌ای برای سوار کردنم چراغ زد. تا از این سرمای بی‌موقع تلف نشوم، بدون آنکه مقصدم را اعلام کنم سوار شدم. صندلی جلو مرد جوانی نشسته بود که با راننده به ترکی گرم صحبت بود. من ترکی نمی‌فهمیدم، پس به صدای مرضیه که از باند عقب پخش می‌شد گوش سپردم. تا دَم بانک کشاورزی شهرآرا که مرد جوان پیاده شد،

چنان گرم شوخی و خنده بودند که همه‌اش فکر می‌کردم پدر و پسر باشند، هرچند قیافه‌هایشان شباهت چندانی به هم نداشت. جوان درشت و قدبلند بود و در این سرما پیراهن نازکی به تن داشت و بر خلاف ریش پر پشتی که از مال من کمی بلندتر بود، سن و سال دار به نظر نمی‌آمد. داشتم دور شدن او را نگاه می‌کردم که توی برف لیز می‌خورد و دور می‌شد که راننده چیزی گفت. سرم را به سمتش برگرداندم، با اشاره سر و دست چیزی گفت. فهمید که ترکی نمی‌دانم و گفت:

- می‌گم بیا جلو بشین. عقب سختته.

- نه راحتم.

- بیا جلو بابا، ماشاالله درشتی... بیا یه کم اختلاط کنیم... چیه کِز کردی اون تَه مچاله نشستی...

میل نداشتم دوباره پاهایم را توی برف گل‌آلود کنار خیابان فرو کنم، ولی به‌خاطر سن و سالش حرفش را زمین نگذاشتم. پیاده شدم و رفتم جلو نشستم. بی‌مقدمه گفت:

- من یه سیگار بکشم اذیت نمی‌شی؟

- اگه من هم روشن کنم که عالی میشه.

- دمت گرم مشتی... بیا...

- نه مرسی. دارم خودم.

- بیا بابا، نترس حشیش نیست.

- نه، آخه من ریه‌م اذیته، وینستون عقابی سنگینه برام.

- هی... آدم تا وقتی جوونه همه جور خریتی میکنه...

سیگارش را گیراند و کلیپرز براق از چربی درست را داد به من. فندکش هم انگار مثل خودش و بقیه متعلقات پیکان قراضه‌اش به سمت اول خلقت سوار ماشین زمان شده باشد، مال زمانه‌ی دیگری بود. همین طور عکس

یادگاری جنگ که کنار دریچه بخاری چسبانده بود. یعنی عکس خودش بود؟ سر چرخاندم و به نیم‌رخش نگاه کردم؛ موهای صاف و یک‌دست سپیدش را به بالا شانه کرده بود. اما انگار یک دست پنهانی خواسته باشد موهایش را به هم بریزد. یک سَمتِ موهایش کاملاً ژولیده بود. با اینکه به نظر می‌رسید صورتش را چند روزی بود نتراشیده، اما خطریش چکمه‌ایش که جوگندمی‌تَر از بقیه‌ی موهای صورتش بود، نشان می‌داد که موقع اصلاح پیشین دستش حسابی لرزیده است. نگاهش از خماری رازآلودی برخوردار بود و مژه‌های سپید بلندش را که بر هم می گذاشت، انگار بینی سُرخش را بیشتر هُل میداد جلو. گفت:

- اینو کِی خراب کردن؟

- چیو؟

- این مگه پل گیشا نیست؟!

- چرا، دارن تونل میسازن، بسته‌ست.

- عه! حالا باید چیکار کنیم؟!

- هیچی، الآن می‌افتیم تو چمران، دوربرگردون رو می‌ریم بالا دوباره می‌پیچیم تو جلال.

- آها. چمران میشه همون پارک‌وی دیگه؟

- امم... نمیدونم. اسم قدیمش؟

- آره. این مگه نمی‌خوره به میدون کِندی؟

- نمی‌دونم. به گوشم نخورده، میدون توحید؟

+ آره دیگه. اینا اسمارو عوض کردن همه رو، فکر کردن درست میشه. این پل....

ماجرای بازی‌های آسیایی را شنیده بودم و میل شنیدن دوباره‌اش را نداشتم ولی او ادامه داد. به اندازه کافی کلافه بودم که حوصله شنیدن خدمات آن مرحوم را دیگر نداشته باشم. ترافیک به حدی بود که ماشین اصلاً جلو نمی‌رفت؛

هر چقدر هم که زود از خانه بیرون می‌آمدی باز همین آش و همین کاسه بود. دوباره حواسم را دادم به مرضیه که انگار روی تکرار بود، همان آهنگ قبلی داشت پخش میشد. آهنگ به گوشم زیبا می‌آمد و از گوش دادنش در این حالی که گرما کم‌کم به استخوانهایم نفوذ می‌کرد، حض بسیاری میبردم؛ تکرارش آزارم نمی‌داد. حتی با سلیقه‌ام هم جور بود، چون عادت داشتم گاهی تا چند روز یک آهنگ را مکررا گوش کنم. تعجب می‌کردم که چطور این آهنگ را تا حالا نشنیده بودم؟! میل داشتم آهنگ را برای بعدها دوباره بشنوم، اما چون اینترنت قطع بود نمیشد همان لحظه پیدایش کنم، برای همین سعی کردم به خاطر بسپارمش. اگر ملودی آهنگ را درست نمی‌گرفتی حفظ کردن شعر کمی سخت میشد. مشغول این تمرین بودم که تلفنش زنگ خورد. بعد از احوالپرسی با آدمِ پشت خط از من پرسید؛

اینجا کجاست؟ -

.تقاطع چمران و جلال -

آها. چمران میشه همون پارک‌وی دیگه؟ -

.آره -

.دارم میرم دنبال داداشت -

.دوربرگردونو رد نکنین -

حواسم هست. کجا داریم می‌ریم؟ -

مگه مطهری نمی‌رین؟ -

.چرا... چرا... می‌ریم مطهری -

.تلفن را گذاشت روی داشبورد و دور برگردان را رد کرد. سیگاری گیراند و شروع کرد به حرف زدن

آره داشتم می‌گفتم، اینا اسم همه‌چیزو عوض کردن، فکر کردن درست میشه. وقتی برگشتم مغازه رو از چنگمون در آوردن. آس و پاس شدیم. رفتیم آزادی، اون سمتا شهرستانیا با حلب مغازه درست کرده بودن... صافکاری و نقاشی می‌کردن بعضی‌ها ماشین تعمیر می‌کردن. من شدم پادوی یه بابا اصفهانیه... تو چرا نشستی نیگانیگا میکنی!؟ پسته نمیخوری؟ -

ممنون. می‌گم مطهری نمی‌رین؟ -

تخت طاووس؟ -

.آره، همون تخت طاووس -

چرا چرا... اشتباه رفتم؟ -

.آره، دوربرگردونو رد کردین... لطفاً بعدی رو رد نکنین -

.رو چِشَم. چَشم. چَشم. هرجا اشتباه رفتم بهم بگو -

با این وضعیت رانندگی‌اش معلوم نبود کِی می‌رسیم. به سرم زد پیاده بشوم، ولی نمی‌دانم چرا پیاده نشدم. شاید بخاطر گرمای داخلِ ماشین بود، یا سرمای بیرون؛ یا شاید هم اینکه این روزهایی که زمان را به صلیب کشیده بودند، عجله‌ای برای چیزی نداشتم. شاید هم اصلاً یک جورایی دلم برای حواس‌پرتی‌اش می‌سوخت. با این سن و سال نشسته بود پشت فرمان، توی این روز برفی؛ با این وضع اقتصادی آدم دیگر از دیدن چیزی تعجب نمی‌کرد. از طرف دیگر هم به اندازه کافی بودند کسانی آن بیرون که همه را تنبیه و ارشاد کنند، نیازی به نصیحت من نبود. دوربرگردان را که دور زد یک نفر گفت سَر کُردستان. جوان قد بلند و چهارشانه‌ای بود که ریش آنکادر شده و مرتبی داشت و کلاه کجی روی سرش بود. با آن هیکل درشتش آنقدر زانوهایش را به صندلی من فشار داد که خودم را کمی جلو کشیدم تا سر کردستان بلکه پیاده شود یا زودتر راننده یکی را سوار کند و او جابجا بشود. سوار نشده موبایلش زنگ خورد و مشغول صحبت شد. راننده هم حرفش را از نو شروع کرد. من سعی می‌کردم دست کم دو .سه بیت از آهنگ مرضیه را حفظ کنم. سوز خاصی توی صدایش بود

از چمران که بالا آمدیم سر جلال دوباره توی ترافیک پیاده و سواره گیر کردیم. جمعیت بیرون آمده از مترو چنان زیاد بود که یک لاین عبور ماشین را گرفته بود و تا وسط چمران آمده بود. هر کدام از دور و نزدیک مقصدشان را فریاد می‌زدند. طوری که آدم حس میکرد انگار ما آخرین واگن اعزامی به جایی دست نیافتنی هستیم. دوباره نزدیک بود مستقیم برود که من دخالت کردم. جمعیت تا جلوی دانشگاه تربیت‌مدرس پخش شده بود که بیشتر آنها خانم بودند. گرفت سمت چپ و باز هم کسی را سوار نکرد و زیر پل کردستان که رسیدیم جوان ورزیده گفت پیاده می‌شود. راننده نشنید. دوباره تکرار کرد. راننده انگار توی خودش بود و اعتنایی نمی‌کرد. من خواستم چیزی بگویم تا بایستد که پسر چند بار پشت سر هم کوبید روی شانه‌اش و او هم جفت پا کوبید روی ترمز و توی آن برف ماشین بعد از سر خوردن و لنگر انداختن بالاخره گوشه‌ی خیابان آرام گرفت. خوش شانسی این نقطه از خیابان به طرز معجزه آسایی خلوت بود و ماشینی اطرافمان نبود. با اینکه سرعت زیادی نداشتیم، آنقدر سریع اتفاق افتاد که من فرصت نکردم واکنش مناسبی نشان بدهم و جایگاه ناپایدارم را از دست دادم. داشبورد پیکان کمی بالاتر بود یا صندلی پایین بود نمیدانم، ولی با آرنج به داشبورد خوردم و دوتا زانویم به کف ماشین چسبید. پسر داد زد:«چته یابو! مگه گاری می رونی؟! آه! گوشیم افتاد... وایسا من پیاده شم». بعد هم با عصبانیت در را به هم کوبید و آبر فحاشی اش را بر ما باراند. راننده پرسید:

- این کی بود!؟

- کی کی بود؟

- همین بابا که پیاده شد!

- مسافر بود! همین چند دقیقه پیش سَر دوربرگردون توحید سوارش کردین! یادتون نمیاد؟!

- ای بابا. چرا اینجوری کرد... ترسیدم...

- حسابی تو خودتون بودین.

- آره... شرمنده... داشتم فکر میکردم... می‌خوری؟

!چی؟ -

.هوا سرده میچسبه. خودم می‌ندازم. کشمشِ درجه یکه. بیا... بیا بریز بزنیم حالمون بیاد سر جاش -

.نه... من دارم می‌رم سر کار -

.پس پسته بخور -

یک بطری آب‌معدنی کوچک را در آورد و سر کشید، بویش توی ماشین پیچید. حسابی کفری شده بودم. اینطور که بویش می‌آمد اصلاً معلوم نبود ما سالم تا مطهری هم برسیم. گلها را هم رفت سمت کاج و حالا دیگر سر از فاطمی در می‌آوردیم. فکر کردم بهتر باشد من هم فاطمی پیاده بشوم. با این هوش و حواسی که داشت اصلاً متوجه نبود مسیر من اینجا بود یا نه. دلم نمی‌خواست به او ثابت کنم از کار افتاده و هوش و حواس مرخص‌اش را به رخش .بکشم. جوانک کلاش هم که کرایه‌اش را به واحدِ فحش پرداخته بود. دلم برایش سوخت

.خواستی بخوری با خودم بخور. با غریبه نخور -

جان؟ -

سیگار بکش. آب حیات بخور، ولی سراغ هیچ متاع دیگه‌ای نرو... آدم وقتی جوونه همه‌جور خریتی می کنه. اما - .تو خر نباش

.نه من اهل هیچی نیستم. فقط سیگار میکشم. گاهی گداری هم البته می‌خورم، ولی الان دارم میرم سر کار -

.آفرین. بیا... یه دونه هم واسه من روشن کن -

از شدت ناباوری خنده‌ام گرفته بود! پیرمرد طفلی اصلاً توی این عالم نبود! نمیدانم چرا فاطمی پیاده نشدم، ولی یک سیگار برایش روشن کردم و بعد از سیگار خودم هم یکی برداشتم و هر دو را روشن کردم. بالاخره هرچه بود توی ماشین لااقل گرم بود. خودم را آرام می‌کردم که هر جوری شده بود تا اینجا آمده بودیم و بالاخره یک جوری تا :سر قائم‌مقام با هم می‌رفتیم. برخلاف دفعات قبل، این بار حرف جدیدی را شروع کرد

یارو اصفهانیه، با من تو یه گردان بود. من که یادم نمی‌آد ولی وقتی من تیر خوردم این بابا انگار دستیار دکتر بوده، - برانکارد و کیف و اینا ببر بیار میکرده... منو قشنگ یادش بود، هم من، هم محمدرضا... می‌گفت تیر خورده بودی .پسرت گریه می‌کرد. هرچی آدرس می‌داد درست بود. ولی من لابد بیهوشی چیزی بودم. یادم نیومد که نیومد

چه سالی رفتین جبهه؟ -

تقریباً از همون اولش بودم. همین موقع سال بود، آره دیگه... آبان 59 خرمشهرو گرفته بودن دیگه، صدام جاکش - گفته بود خرمشهر جزو خاک عراقه... ببین... خبر از رادیو پخش شد، تو قهوه خونه‌ی اصغر پاکوتاه با راننده‌ها گپ می‌زدیم... اون زمان ماشین سنگین داشتم... به جان جَدم تا یک ساعت کارد می‌زدی خون از کسی در نمی‌اومد... احدی لام تا کام حرف نزد، صدای قلقل سماور هم خفه شده بود. فقط صدای رادیو بود که داشت یه ریز حرف .میزد. شب نشده سی-چهل نفری راه افتادیم

کجا مجروح شدین؟ -

اولین بار دشت‌عباس. اصفهانیه اونجارو نمی‌گفت... اونجا محمدرضا نبود... اون که اون می‌گفت سه-چهار سال - .بعدش بود... عملیات محرم، زبیدات

.خوب یادتونه‌ها -

آره... روزای خوشی بود... روزای خوش زندگی آدم مثل کارت پستال همیشه جلوی چشم آدمه... اون موقع اقلاً - می‌دونستی داری با کی می‌جنگی... بیا ببین... این کارت جانبازیمه... به زور برام گرفتن، نمی‌خواستم، از جنگ برگشتیم دیدیم همه چی عوض شده... طرح ترافیک گذاشتن دور خونه ننه‌مون! سر به سر پیرزن گذاشتیم گفتیم ننه خواهون داریا... گفت خدا بیامرزه آقاتو، نذاشت آب تو دلم تکون بخوره... ما هم گفتیم بگیریم کارتو پیرزن ...چیزی لازم داشت لنگ نباشه

بعد از مجروح شدن چیکار کردین؟ -

هیچی، بعدِ برگشتنِ من محمدرضا هم برگشت، گفت خواستنش واسه کماندویی. عارم اومد... من هم دوباره -
...رفتم... دیگه جدا شدیم

دوباره تلفنش زنگ خورد. من یک لحظه فرصت کردم با خودم فکر کنم. تا قبل از خدمت، تیر و تفنگ را غیر از فیلم جایی ندیده بودم. میدان تیر و موج انفجار که مو به تن آدم سیخ می‌کرد و دل آدم جوری می‌ریخت به هم که زبانش بند می‌آمد و دیگر حتی نمی‌توانست آبِ دهانش را قورت بدهد. پیش از خدمت، جنگ برای من همان آژیرها و زیرزمین‌ها و صداها و همهمه‌ها بود. تا روزی که روی تپه‌ی تِلو ایستاده بودیم و آر.پی.جی واقعی به کوه روبه‌رو خورد و موج انفجارش همه‌جا را لرزاند. آنجا بود که تازه فهمیدم چقدر بند دلم برای این کارها سست است. حتی نمی‌توانستم تصور کنم چطور می‌شود آدم بشنود صدای تیر را، که به نیت گرفتن جانِ او آتش شده و باز هم رگباری شلیک خواهد شد، اما باز هم بخواهد بایستد. بداند جلوی پایش میدان مین است، هزینه‌ی یک گام پیشروی، بدن پاره‌پارهاش خواهد بود و باز جرات کند قدم از قدم بردارد. پرسید:

- ما الان کجاییم؟

- سر تخت‌طاووس.

- کجا داریم میریم؟

- سر قائم‌مقام.

سیگار دیگری روشن کرد:

- هر چی در به دری بکشم حقمه. پدر زنه رو در آوردم. غم باد گرفت مُرد. دختره که شوهر کرد گفتم یه ننه مونده برام، یتیمی به عرصه رسونده منو، اما اونم دق دادم...

- ای بابا... چرا؟

چیزی نگفت. من هم سکوت کردم. تا سر قائم‌مقام هیچ‌کدام چیزی نگفتیم. ده‌هزار تومانی را دادم و منتظر شدم بقیه کرایه را پس بدهد، آخرین فرصت برای از بر کردن شعر بود. چراغ که سبز شد گفتم:

.ممنون. اگه اینطرف چراغ نشد، من بعد از چراغ پیاده میشم -

کجا میخوای بری؟ -

.میرم تو قائم‌مقام -

.می‌رسونمت -

.نه. آخه طرحه -

.فدای سرت -

.نه آخه راهی نیست. دو تا کوچه‌ست -

...بشین -

پیچید توی قائم‌مقام. از اینکه بقیه کرایه را هم پس نداده بود کمی کفری شده بودم. لابد حالا دربست حساب می‌کرد و باید دو ساعت بحث می‌کردیم. سابقه داشت که گاهی راننده‌ها به روش‌های عجیبی برای تلکه کردن مسافر دست بزنند. از روشن کردن کولر گرفته تا بهانه‌ی ترافیک و... ولی فکر نمی‌کردم از این بابا چنین رودستی خورده باشم. می‌خواستم اعتراض کنم که تلفنش دوباره زنگ خورد. یک «باشه» گفت و گوشی را گرفت سمت من. :گفتم

چیکار کنم؟ -

.جواب بده -

ترسیده بودم. از او خواستم بایستد تا پیاده شوم. گفتم "مرسی. رسیدیم". وقتی که ایستاد، هنوز گوشی توی دستش :بود. گوشی را از دستش گرفتم و با تردید به گوشم نزدیک کردم. صدای زنی پشت تلفن گفت

...الو... الو -

.الو -

سلام آقا. ببخشید تورو خدا... شرمنده‌ام. یه چند دقیقه وقتتونو می‌گیرم. پدر من فراموشی داره، امروز کله‌ی سحر ناغافل زد بیرون دوباره، اینترنت قطع بود نتونستیم پیداش کنیم. یه چند دقیقه معطلش کنین من سر تخت‌طاووسم، الان می‌رسم. راستی شما کجایین؟ -

.من... عه... ما... ما توی قائم‌مقام هستیم. سر بیست و دوم -

.ممنون. یه 5 دقیقه معطل کنین ما رسیدیم -

...آخه چطوری؟! من کار -

شما موهاتون مشکیه، ریش دارین، قدبلند و چهارشونه، درسته؟ -

...بله. تقریباً -

اون عکس کنار دریچه بخاری ماشین عکس برادرمه. همین شکلیه نه؟ -

.آره -

.خب، فقط بهش بگین آقاجون، هرچی باشه گوش میکنه -

...باشه -

:هنوز بُهت‌زده بودم که دیدم دارد دنده را جا می‌کند که راه بیفتد. گفتم

.رسیدیم آقاجون. خاموش کن -

عه... مملی پدرنامرد... تویی؟؟؟ -

.آره آقاجون -

به روح فروغ از اول فهمیده بودم خودتی. هرچی به فروغ گفتم اینا دروغ میگن... گفت اسمشو زدن... گوش نکرد که نکرد... من گفتم د آخه زن، مگه می‌شه دو متر آدم بره یه کف دست کاغذ بیاد!؟ دهنشونو پر کردن وصیتنامه‌ی شهید! وصیتنامه‌ی شهید! گفتم زن چرا باور می‌کنی؟! اینا کار بلد نیستن، دارن آبو گِل می‌کنن... من خودم بودم،

دیدم... صبر کن اصلا خودم می‌رم پیداش می‌کنم... به گوشش نرفت که نرفت... آخ... فروغ... یه عمر سرکوفتم زدی... خفتم دادی... روتو گردوندی... آخ... آخ... آخ...

زد زیر گریه. من سرم را برگرداندم. نمی‌توانستم صورتم را نشانش دهم. آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

پدرسگ... همه‌ش تقصیر تو بود... اومدی فین‌فین کردی گفتی بچه‌های کوچه مسخره‌م می‌کنن... بذار بیام... - نذاری خودم میرم... اِله میکنم، بِله میکنم... ای سگ به قبر پدرت برینه، این... این چه کاری بود با من کردی؟!

سرش را گذاشت روی فرمان. جوری زار می‌زد که برای تازه کردن نفس به زحمت می‌افتاد... دستم را گذاشتم پشتش. مهره‌های پشت خمیده‌اش را از زیر گت و پلیور پشمی می‌شد شمرد. دستم را گرفت توی هر دو دستش و شروع کرد به بوسیدن. بعد مثل مهر چسباند به پیشانی‌اش و تا رسیدن تاکسی زرد مویه کرد و دوتایی مرضیه گوش کردیم؛

شبها سَر کوی تو

آشفته چو موی تو

می‌آیم

تا جویم

خانه به خانه...

مگر از تو نشانه

تشنه‌ای به راه سرابم

به لب رسیده جان چو حبابم

مستم و خرابم

پایان

آبان ۱۳۹۸